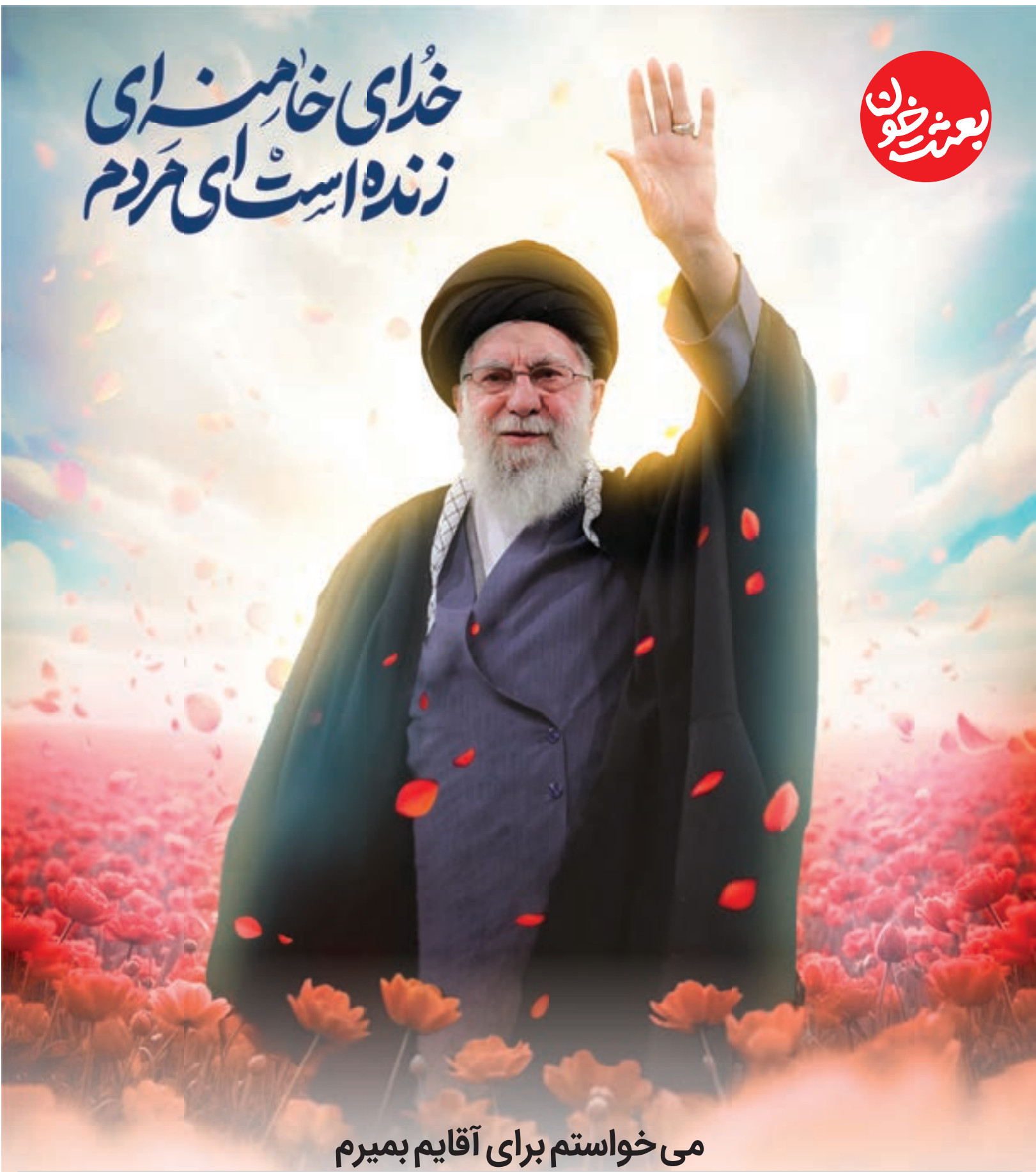


# خدای خامنه‌ای زنده است ای مردم



## می خواستم برای آقایم بمیرم



مرتضی درخشان نویسنده و روزنامه نگار

مرتضی زنگ زد و گفت که به دفترشان بروم، رفته و کلی گپ زدیم. حرف هایی زد که دلم آرام گرفت. خبر قطعی که رسید آرام تر شدم. فکر نبودن آقا توی جنگ قبلی کاری با من کرد که یک روز کامل طرف چپ بدنم لمس بود. یک روز کامل! آن شب شوم اما خبر مثل ویروس بود که داشت در همه جا پخش می شد و هر لحظه شدت می گرفت. آن قدر تکثیر شد که توی تلویزیون گفتند آقای شما شهید شده و من در نماز صبح سرم گیج رفت.

یاد حرف های مرتضی افتادم. گفت که آقا حتما

صدای موشک این قدر بلند بود که تا مرکز شهر لرزید. حسین با موتور آمد و گفت سمت ما را زدند. حرف از سنگرشکن می زد. می گفت بمباران برای زدن پناهگاهی بوده که یک محدوده بزرگ را شخم زده است. جنگ خرداد بود و بعد از شهادت سید حسن نصرا... اسم سنگرشکن دست و پایمان را می لرزاند. هیچ کس خبری نداشت که چه شده و ما نمی توانستیم با تلفن از یکدیگر آمار بگیریم که چه خبر است. یکی می گفت آقا را زده اند و یکی می گفت آقا در جایی امن است. نگران نباشید. این اخبار وقتی همه از منابع مورد وثوق می آیند ترسناک تر می شوند. مثل نفسی که توی سینه گیر کرده باشد.

شهید می شود. مگر می شود آدمی توی نماز شهید سلیمانی انطور گریه کند. «و الحقنا بهم» بخواند و شهید نشود؟ دستم روی تلفن می لرزید و به صفحه نمی خورد. می خواستم به مرتضی زنگ بزنم و بگویم توتالین جایش را تعریف کرده بودی. از اینجا به بعد را نگفتی چه کنیم؟ نگفتی شهید که شد باید چه خاکی به سرمان بگیریم؟ گفتی ما هم شهید می شویم. نگفتی اگر شهید نشدیم چه می شود؟ آقای مرتضی من از تو شکایت دارم. تو من را آن روزی آرام کردی که نباید می شدم و آن روزی که باید

آرام می کردی نبودی! من چهل روز است که سمت چپ بدنم لمس است و از اینکه نمی میرم شرمندم! من چهل روز است که نمی دانم روی جانمازی که طرح زیلوی حسینیه است چطور نماز بخوانم؟ من نمی دانم آدم باید چه کار کند تا از غصه بمیرد؟ امروز روز چهلم است و من هنوز نمرده ام. می خواستم برای آقایم بمیرم. می ترسیدم که بعد از او نفس بکشم. دنیا اما همین قدر که می بینید بی رحم است. ما را از فرودگاه بغداد به این سمت آماده کرد تا در داغ های بزرگ نمیریم! غمی که ما را در این روزها احاطه کرده است یک اربعین دیگر است. باید به راه افتاد.

**SHAHRARANEWS.IR**  
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز: شهرداری مشهد  
مدیرمسئول: سید مینم موسوی مهر سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی

شنبه ۲۰ فروردین ۱۴۰۵  
شماره ۴۳۳۱

Mashhadchehreh.ir  
Photoshahr.ir

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵  
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵  
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴  
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲  
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سایت شهرآرآنیز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق نامه اخلاق حرفه ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۳:۰۷ ● غروب آفتاب ۱۸:۰۰:۰۴ ● اذان مغرب ۱۸:۱۸:۳۹

نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۱۶ ● اذان صبح فردا ۰۳:۳۸:۲۷ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۰۶:۱۰

حضرت علی (ع) در پایان عهد نامه خود به مالک اشتر نوشتند: من از خدا به گشایش رحمت و بزرگی قدرتش (بر آنکه هر چه بخواهد عطا می کند) می خواهم که پایان زندگی من و تو را به نیکبختی و شهادت قرار دهد.

نهج البلاغه، نامه ۵۳

بی درنگ های روزهای جنگ

## مهمل و دیگر هیچ

دونالد ترامپ، رئیس جمهور جانی، پریشان عقل، مودی، آشفته حال، بی شخصیت و متوهم ایالات متحد، طی اظهاراتی چنین گفت: «مقامات جمهوری اسلامی استاد مهمل گویی هستند. به همین دلیل است که آن ها ۴۷ سال است دارند سر رؤسای جمهور دیگر را کلاه می گذارند و مردم ایران در جهنم زندگی می کنند.» چه می شود گفت؟ نه، واقعا چه می شود گفت؟ از آن موقعیت هاست که ذهن آدم قفل می کند. تنها چیزی که به ذهن رسید این است که بعضی اظهارات این پیر چندی را فقط ظرف همین یک ماه و اندی، به عنوان نمونه های زنده مهمل گویی و متناقض سرایی و پریشان اندیشی، همین زیر ردیف کنم. ببینید:



امید مهدی نژاد شاعر و نویسنده

- هدف ما تغییر رژیم در ایران است.
- هیچ توافقی نیست، فقط تسلیم بی قید و شرط.
- جنگ با ایران خیلی زود پایان خواهد یافت.
- ما پیروز شدیم، اما هنوز کاملا پیروز نشده ایم.
- به ما کمک کنید.
- اگر به ما کمک نکنید، قطعاً یادم می ماند.
- اگر ناتو کمک نکند اتفاق بدی برایشان خواهد افتاد.
- ما به کمک ناتو نیاز نداریم.
- متحدان آمریکا باید خودشان را جمع و جور کنند و در باز کردن تنگه کمک کنند.
- ایران تمام شده است.
- من و آیت... با هم تنگه هرمز را اداره خواهیم کرد.
- مذاکرات با ایران به شدت خوب پیش می رود.
- هدف ما تغییر رژیم نبود.
- آماده ایم جنگ را بدون بازگشایی تنگه هرمز پایان دهیم.
- ایران را به عصر حجر برمی گردانیم، جایی که به آن تعلق دارند.
- جنگ به زودی پایان می یابد.
- تنگه لعنتی را باز کنید حرامزاده ها و گرنه در جهنم زندگی خواهید کرد.
- یک تمدن کامل امشب خواهد مرد و هرگز باز نخواهد گشت.
- و آخرین آن:
- پذیرش شرایط ایران [...]
- واقعا و دیگر هیچ.

روایت

## چهل سال هم که طول بکشد...

خیالت می دود به سرم، می نشانمت روی دو چرخه و سرخوش رکاب می زوم. آن وقت می بینم که بزرگ شده ای، که قد کشیده ای، که خانمی شده ای برای خودت، آن قدر که همین روزهاست که کسی از همین آشنای دور و نزدیک، بپایش بگذارد برای پسر رشیدش، اما تو که سرت به درس و مشقت گرم است و قرار است به شهر دوری بروی و چند سال، شب و روز درس بخوانی و دکتر بشوی و برگردی میناب، تا من و مادرت، دیگر جوش دو او درمانمان را نزنیم. پیری است دیگر و حتما سراغ ما هم می آید و در آن سر پیری چی از این خوش تر که آدم، دخترکش، دکتر شده باشد.



حسین حسینی نژاد روزنامه نگار

حالا فرصت ندارم تعریف کنم که چه خواب هایی دیده بودم برای و چه نقشه هایی کشیده بودم. همین قدرش را بگویم که پیش خودم، در عالم خیال، هزار بار آمده ام توی اتاق انتظار مطب نشسته ام، طوری نشسته ام که منشی ات ببیند که آدم شکسته بسته ای. انگار که مال آن طرف شهر نباشد. آمده روی صندلی اول اتاق انتظار نشسته تا نوبتش بشود. وقتی منشی ات اسم و نام را پرسیده، جوری جوابش را داده ام که انگار نمی دانم این جا مطب توست. بعد که منشی سمجت با تعجب پرسیده که با خانم دکتر نسبتی دارم، سینه سپر کرده ام که: بله پدرش هستم. و تو که صدایم را شنیده ای دوییده ای بیرون و با خنده مهربانت گفته ای: بابا!

حالا فرصت ندارم تعریف کنم که چه خواب هایی دیده بودم برای و چه نقشه هایی کشیده بودم. همین قدرش را بگویم که پیش خودم، در عالم خیال، هزار بار آمده ام توی اتاق انتظار مطب نشسته ام، طوری نشسته ام که منشی ات ببیند که آدم شکسته بسته ای. انگار که مال آن طرف شهر نباشد. آمده روی صندلی اول اتاق انتظار نشسته تا نوبتش بشود. وقتی منشی ات اسم و نام را پرسیده، جوری جوابش را داده ام که انگار نمی دانم این جا مطب توست. بعد که منشی سمجت با تعجب پرسیده که با خانم دکتر نسبتی دارم، سینه سپر کرده ام که: بله پدرش هستم. و تو که صدایم را شنیده ای دوییده ای بیرون و با خنده مهربانت گفته ای: بابا!

و من سر چرخانده ام سمت آن دیگرانی که روی صندلی ها نشسته اند و با لحنی انگار که از سر ناچاری باشد گفته ام:

دختر است دیگر

این صحنه اش را بگویم هزار بار در خیالم تماشا کرده ام. دروغ نگفته ام. شب ها که خسته از کار، این دو چرخه رهاورد رفته را رکاب می زوم، همین که از کنار «پاکوه» رد می شوم و کج می کنم سمت «مسجد جامع» می شوم و گریه می کنم.

## چهل روز است یتیم شده ایم

آن مرغ و برنج ساد و بی آلابشی که در مقابل ما بود در مقابل ایشان هم بود.

امالیشان یکی دو تا خرما برداشتند، نصف کردند و گذاشتند کنار بشقابشان و با برنج خوردند. این بود تمام افطاری ای که رهبر عزیزمان آن شب نوش جان کردند (خاطرات آن شب در این چهل روزهایم نکرده است.) یعنی چهل روز گذشت که سوگوار اویم؟



زهره شاعر و نقاش

چهل روز است که یتیم شده ایم و شکر در قاب عکس را که انتخاب کرد رفت سراغ استکان و نعلبکی های روضه، چند دست استکان کمر باریک و نعلبکی خرید. مدت ها بود می خواست برای روضه های ماه صفرش با این استکان ها از گریه کن های ابا عبا... پذیرایی کند. از آن ها که کنارش شعر محتشم نوشته اند. (با این چه شورش است که در خلق عالم است.)

با آقای کامرانی، روحانی محله تماس گرفتیم برای روضه و قرار شد یک روز زودتر مراسم را برگزار کنیم که همسایه ها به برنامه های شهری اربعین رهبران برسند. برای پذیرایی هم قرار شد خرما و میکادو بگیریم و حلوا و شله زرد هم بپزیم.

گفتم خرما! یادم آمد دیدار رهبری سال گذشته وقتی آقای می خواستند افطاری شان را نوش جان کنند مسئولی یکی پس از دیگری برای کاری می رسیدند خدمتشان و نمی شد چیزی میل کنند. وقت تنگ بود و باید بعد از افطار می رفتیم در سالن دیگری برای شعرخوانی با این حال شاید آقا دوسه لقمه بیشتر غذا نخوردند.

## کسی دارد برایمان والعصر می خواند

اما این جماعت داغ دار صاحب عزرا، هنوز بعد چهل روز یک دل سیر گریه نکرده اند. هر بار چشمشان افتاد به آن صندلی خالی توی عکس های حسینیه امام، لب گزیدند. سال نو شد و آن صندلی چوبی توی نیم طبقه حرم را توی عکس ها دیدند و به روی خودشان نیاوردند که چقدر دل تنگ آن یا مقلب القلوب دم سال تحویل اند. در عوض، تمام این چهل روز را عین آن مادری که هشت شهید تقدیم خاک وطن کرده بود و پرچم به دست در خیابان ها حاضر می شد، سینه صاف کردند و با پشت دست اشک هایشان را پاک کردند و مدام به هم یادآوری کردند پرچم نباید زمین بماند. چهل روز خستگی ناپذیر برای مردمی که از اهالی اربعین حسینی بودند. اصلا انگار آن تجربه دشوار سفر اربعین یک مانور همگانی برای چنین روزهایی بود. حالا این مابین هر جا رمق از پاهایشان می رفت، یک یا حسین (ع) برمی گفتند و حیدر حیدر گویان بار دیگر به میدان می رفتند.



زهره شاعر و نقاش

این چهل روز را خوب آبروداری کردند این مردم. نگذاشتند دشمن شاد شود ایران. اما وقتش که برسد، توی همین صحن و سرای رضوی، یک دل سیر برای تمام بغض های فروخورده، گریه خواهند کرد و بعد اشک هایشان را پاک خواهند کرد و دنباله گام های رهبر جوانشان را خواهند گرفت تا آن روزی که کسی بیاید، داغ تمام خون های ریخته شده توی این روزها را از دل مادران و پدران و فرزندان داغ دار بردارد. کسی که دارد نگاهمان می کند و شاید زیر لب برای استقامت و بردباری مان والعصر می خواند.

صبح روز دوشنبه بود. هنوز داشتیم از داغ لاله های میناب تلوتلو می خوردیم که خبر عین بصب افتاد به آن صندلی تک تکمان. یکی توی خانه پای تلویزیون خبردار شد. آن یکی توی مسیر محل کار با تلفن همراه و این مابین آن هایی که بخت یارشان بود. آن روز صبح رفته بودند حرم امام رضا (ع) و همانجا خبر به گوششان رسید. آن روز، بوق سبز گنبد پایین آمد و انگار که محرم خودش را بی وقت رسانده باشد به در و دیوار حرم. از بالای نیم طبقه ها، طاقه های سیاه سرازیر شد پایین و سیاهی، نشست بالای سر گنبد و آهسته آهسته از گوشه کنار صحن ها، حجله های عزا برپا شد و بعد برای اولین بار، چراغ های داخل ضریح قرمز شد. سرخ سرخ سرخ زائران و مجاوران، عین آدم های عزیز از دست داده سر گذاشته بودند به سرمای دیوارهای حرم و در میانه یک سوگ دسته جمعی آرام آرام اشک می ریختند. آن روز توی قلب تمام آدم هایی که خبر را شنیدند و سوختند و گریستند، یک حفره سیاه عمیق پیدا شد. حفره ای که همه جا همراهشان بود. هم را می دیدند و بغل می گرفتند و زار می زدند و حفره های سیاه به هم نزدیک می شدند. شب ها، توی خیابان با پرچم های کوچک و بزرگ، به میدان می آمدند و زیر پیراهن های سیاهشان، آن حفره عمیق را نفس می کشیدند. زیر تابوت ها را می گرفتند و... اکبر گویان قدم برمی داشتند و به روی خودشان نمی آوردند که حالا باید با آن حفره سیاه چه کار کنند. حالا دیگر چهل روز از روز واقعه گذشته است. بیرونی سیاه بالای گنبد، آرام آرام پایین می آید و آن بیرونی سبز نصر من الله بالا می رود.